

چه کسی پنیر مرا برداشته است؟
(اسپنسر جانسون)

+ این کتاب به صورت رایگان در محیط وب موجود است.
+ طبق عادت ، ما همیشه وقتی چیزی را به صورت رایگان به دست میاوریم کم اهمیت خواهد بود.
+ لطفا قبل از شروع مطالعه ، شما فکر کنید که بهای گزافی بابت خرید آن داده اید .
+ شاید بهای گزاف در اینجا وقت شما باشد.

روزگاری، در زمان های بسیار قدیم، در سرزمینی بسیار دور، چهار موجود کوچک زندگی می کردند که در جستجوی پنیر به درون هزارتوی پر پیچ و خمی راه یافتند تا غذا جستجو کنند و بخورند و شاد شوند.

دوتا از آنها، به نام های اسنیف و اسکوری، موش بودند، دوتای دیگر، آدام کوچولوهای بودند به نام هم و هاو که از نظر ظاهر مانند موش ها کوچک بودند ولی روش و رفتار آنها مثل آدام های امروزی بود.

به خاطر جثه کوچک شان، مشاهده ی کارهایی که انجام می دادند کار ساده ای نبود اما اگر به اندازه ی کافی از نزدیک به آنها نگاه می کردید می توانستید چیزهای بسیار شگفت انگیزی را در رفتار آنها ببینید.

موش ها و آدام کوچولوها هر روز اوقات خود را در هزارتوی ماریچ، در جستجوی پنیر مخصوص خود می گذرانند.

موش ها، اسنیف و اسکوری، که هم چون دیگر جونده ها، دارای مغزی ساده، ولی شم و غریزه قوی بودند، مانند اغلب موش ها در جستجوی پنیر سفتی بودند که آن را ذره ذره گاز بزنند و بخورند و لذت ببرند.

آدام کوچولوها، یعنی هم و هاو، از مغز خود که انباشته از عقاید و باورهای بسیار بود برای جستجوی نوعی پنیر متفاوت که معتقد بودند باعث شادی و موفقیت بیشتر آنها می شود استفاده می کردند.

موش ها و آدام کوچولوها به همان اندازه که با هم متفاوت بودند، خصوصیات مشترکی نیز داشتند: هر روز صبح هر کدام از آنها گرمکن و کفش ورزشی خود را می پوشید و خانه کوچک خود را ترک می کرد و به سرعت در جستجوی پنیر به داخل هزارتوی ماریچ می رفت.

این هزارتو، کلاف سردرگمی از دالان ها و اتاق ها بود که بعضی از آنها مملو از پنیر خوشمزه بود. اما زوایای تاریک و راهروهای بن بستی هم در آن جا وجود داشت که بعضی از آنها انتهایی نداشت و هر کسی ممکن بود در آن جا گم شود.

به هر حال، برای آنهایی که راه خود را پیدا می کردند، هزارتوی ماریچ اسراری هم داشت که به آنها اجازه ی لذت بردن از یک زندگی بهتر را می داد. موش ها، اسنیف و اسکوری، از روش ساده اما ناکارآمد آزمون و خطا برای پیدا کردن پنیر استفاده می کردند. یعنی ابتدا یک راهرو را جستجو می کردند و اگر خالی بود به راهروهای بعدی می رفتند.

اسنیف با استفاده از دماغ بزرگ خود رد پنیرها را بو می کشید و اسکوری مستقیم به دنبال آن به طرف جلو میدوید. همان طور که انتظار می رفت آنها معمولاً راه خود را گم می کردند، جهت را اشتباه می رفتند و اغلب به دیوار می خوردند.

اما دوتا آدام کوچولو، هم و هاو، از روش متفاوتی استفاده می کردند که بر قدرت تفکر آنها و استفاده از تجربیات گذشته متکی بود. اگر چه، بعضی از اوقات، آنها هم بر اثر عقاید و احساسات شان سر در گم می شدند.

درنهایت، هر کس به طریقی آن چه را که در جستجویش بود پیدا می کرد. هر کدام از آنها همان نوع پنیری را که دوست داشت در انتهای یکی از راهروها، در ایستگاه پنیر C، پیدا می کرد.

از آن روز به بعد، هر روز صبح، موش ها و آدام کوچولوها لباس گرمکن پوشیده و عازم ایستگاه پنیر C می شدند. طولی نکشید که هر یک از آنها کار ثابت و مشخص روزانه خود را یافتند.

اسنیف و اسکوری هر روز صبح زود از خواب بیدار می شدند و به داخل هزارتوی ماریچ می دویدند و همواره همان مسیر همیشگی را دنبال می کردند.

موش ها وقتی به مقصد می رسیدند کفش های ورزشی خود را در آورده آنها را به هم گره می زدند و دور گردن خودشان آویزان می کردند.

با انجام این کار هر وقت کفش های خود را لازم داشتند به راحتی می توانستند آنها را پیدا کنند. سپس از پنیر خوردن لذت می بردند.

در اوایل، هم و هاو، نیز هر روز صبح به طرف ایستگاه پنیر می دویدند تا از خرده پنیرهای خوشمزه ای که در انتظار آنها بود لذت ببرند. اما بعد از مدتی، آدم کوچولوها راه و روش متفاوتی را در پیش گرفتند و

هم و هاو، هر روز صبح کمی دیرتر از خواب بیدار می شدند، کمی آهسته تر لباس می پوشیدند و سلانه سلانه به طرف ایستگاه پنیر می رفتند زیرا به هر حال می دانستند که پنیر کجاست و چگونه می توان به آن جا رسید.

آنها اصلاً فکر نمی کردند که این پنیر از کجا می آید و چه کسی آن را در آن جا می گذارد. تصور آنها فقط این بود که پنیر آن جا خواهد بود. هر روز صبح به محض این که هم و هاو به ایستگاه پنیر شماره C می رسیدند احساس می کردند در خانه خود هستند؛ گرمکن های خود را آویزان می کردند و کفش هایشان را در می آوردند و دمپایی های راحتی خود را می پوشیدند. حالا که پنیر را پیدا کرده بودند بسیار آسوده خاطر بودند. هم می گفت: «عالیه، در این جا پنیر کافی تا ابد برای ما وجود دارد». آدم کوچولوها احساس شادی و کامیابی و امنیت می کردند.

طولی نکشید که هم و هاو، پنیر موجود در ایستگاه C را متعلق به خود دانستند آن جا آن قدر پنیر بود که آنها سرانجام خانه خود را عوض کردند و در نزدیکی انبار پنیر ساکن شدند و یک زندگی اجتماعی در اطراف آن ایستگاه برای خود درست کردند. هم و هاو برای این که بیشتر احساس کنند که در خانه ی خودشان هستند. دیوارهای آن جا را با سخنانی درباره ی پنیر تزئین کردند و حتی تصاویری از پنیر در روی دیوارها کشیدند که لبخند به لب آنها می نشاند. یکی از این دیوار نوشته ها چنین بود:

داشتن پنیر آدم را خوشحال می کند.

هم و هاو گاهی گاهی دوستان خود را به آن جا می آوردند تا پنیرهای روی هم انباشته شده در ایستگاه پنیر C را ببینند و با غرور به آن اشاره کرده و می گفتند: «چه پنیرهای خوشمزه ای، نه؟» و گاهی اوقات در خوردن پنیر با دوستانشان شریک می شدند و بعضی اوقات این کار را نمی کردند.

هم گفت: «ما مستحقان داشتن این پنیرها را داریم.» در حقیقت ما برای یافتن این پنیرها مدتی طولانی و با سختی بسیار کار کردیم» بعد تکه ای پنیر خوشمزه ی تازه جدا کرد و خورد.

هم بعد از خوردن پنیر مانند اغلب اوقات خوابش برد.

هر شب آدم کوچولوها در حالی که تا خرخره پنیر خورده بودند؛ تلو تلو خوران به طرف خانه به راه می افتادند و هر روز صبح با اعتماد به نفس کامل برای خوردن پنیر بیشتر بر می گشتند.

آنها این کار را مدت ها ادامه دادند.

بعد از مدتی اعتماد به نفس هم و هاو تبدیل به غرور و تکبر شد. دیری نپایید که آنها آن قدر راحت طلب شدند که حتی به آن چه که در اطرافشان می گذشت توجه نمی کردند. اما اسنیف و اسکوری در تمام این مدت به کار روزمره ی خود ادامه می دادند. آنها هر روز صبح زود به آن جا می رسیدند و اطراف ایستگاه پنیر C را بو کشیده و جستجو می کردند و تند و سریع مانند فرفره می دویدند و آن جا را بازرسی می کردند تا ببینند آیا نسبت به روز پیش تغییری بوجود آمده است یا نه. سپس می نشستند و ذره ذره شروع به خوردن پنیر می کردند. یک روز صبح که آنها به ایستگاه پنیر C رسیدند، متوجه شدند که خالی است و از پنیر خبری نیست.

اسنیف و اسکوری تعجب نکردند. چون قبلاً متوجه شده بودند که موجودی پنیر هر روز کمتر از روز قبل می شود. آنها برای این واقعه ای اجتناب ناپذیر آمادگی داشتند و به حکم غریزه می دانستند چه کار باید بکنند. به هم دیگر نگاه کردند و کفش های ورزشی خود را که به هم بسته و طبق معمول دور گردن خود آویزان کرده بودند برداشتند و آنها را پوشیده و بندهایشان را بستند.

موش ها چیزی را بیش از حد تجزیه و تحلیل نمی کردند و مغز آنها با عقاید و باورهای پیچیده انباشته نشده بود. برای موش ها مشکلی به وجود آمده بود و جواب آن برایشان ساده بود. وضعیت در ایستگاه پنیر C تغییر کرده بود بنابراین اسنیف و اسکوری تصمیم گرفتند که خودشان هم تغییر کنند.

بیرون از ایستگاه به داخل هزارتوی پیچ در پیچ نگاه کردند. سپس اسنیف پوزه خود را بلند کرده و بو کشید و با سر به اسکوری اشاره کرد. اسکوری شروع به دویدن به داخل هزارتو کرد و اسنیف تا جایی که می توانست با سرعت به دنبال او حرکت کرد. آنها در بیرون از آن منطقه شروع به جستجوی پنیر جدید کردند.

بعد از مدتی، هم و هاو نیز به ایستگاه پنیر C رسیدند. آنها توجهی به تغییرات کوچکی که هر روز در اطراف آنها اتفاق می افتاد نکرده بودند. بنابراین برای آنها مسلم بود که پنیرشان سر جای خود قرار دارد. هم و هاو برای آن چه در آن روز دیدند آمادگی نداشتند.

هم نعره زد: «چی، هیچی پنیر این جا نیست؟» و به نعره زدن ادامه داد «پنیر نیست؟! پنیر نیست?!» انگار که اگر بلند داد بزند، کسی پنیر ها را سر جایش بر می گرداند.

بعد با صدای بلند فریاد کشید: «چه کسی پنیر مرا برداشته است؟»

سرانجام در حالی که دستها را روی گوش هایش گذاشته و صورتش سرخ شده بود؛ از بیخ گلو فریاد کشید: «این عادلانه نیست!»

هاو فقط با ناباوری سرش را تکان داد. او هم شکی نداشت که همیشه در ایستگاه C پنیر وجود دارد. مدتی مات و مبهوت در آن جا ایستاد. هاو نیز برای این واقعه آمادگی نداشت.

هم با داد و بیداد چیزی می گفت. اما هاو نمی خواست هیچ چیزی بشنود. او نمی خواست با واقعه ای که روبه رو شده بود کنار بیاید؛ بنابراین تنها کاری که کرد این بود که همه چیز را به هم ریخت. رفتار آدم کوچولوها اصلاً جالب نبود و ثمری نیز نداشت، اما قابل درک بود.

پنیر پیدا کردن کار ساده ای نبود. در ثانی یافتن آن برای آدم کوچولوها معنای خیلی بیشتری از رفع نیاز روزمره داشت. یافتن

پنیر برای آنها به معنای روشی برای به دست آمدن چیزی بود که فکر می کردند برای شاد بودن به آن نیاز دارند. آنها بر اساس میل و ذائقه خویش، دیدگاه های خاصی در مورد پنیر داشتند. برای بعضی ها، یافتن پنیر به معنای مادیات و برخورداری از مال و ثروت بود برای برخی دیگر لذت بردن از سلامتی کامل، یا برخورداری از نوعی احساس معنوی ناشی از رفاه و آسایش بود. برای هاو پنیر فقط به معنای امنیت و صاحب یک خانواده ی دوست داشتنی شدن و زندگی در کلبه ای گرم و نرم در چدارلین بود.

برای هم، پنیر به معنی دست یابی به پنیری بزرگ و ریاست بر دیگران و صاحب خانه ای بزرگ بر فراز تپه کمبرت شدن بود.

از آن جا که پنیر برای دو آدم کوچولو مهم بود، مدت زیادی وقت گذاشتند تا در مورد این که چه کار باید بکنند تصمیم بگیرند. اما تنها کاری که انجام می دادند این بود که به اطراف ایستگاه C خالی از پنیر پرسه می زدند تا ببینند آیا واقعاً در آن جا پنیر وجود دارد یا نه.

در حالی که اسنیف و اسکوری به سرعت در حال تغییر بودند؛ هم و هاو همان آدمهای قبلی باقی مانده بودند. آنها درباره ی این بی عدالتی بزرگ رجز خوانی می کردند و جنجال به راه می انداختند. هاو به تدریج افسرده شد. اگر فردا هم آن جا پنیر نبود چه اتفاقی می افتاد؟ او آینده اش را بر مبنای این پنیر ها برنامه ریزی کرده بود. آدم کوچولوها نمی توانستند این اتفاق را باور کنند. چه طور ممکن بود این اتفاق بیفتد؟ هیچ کس به آنها هشدار نداده بود. این درست نبود و اوضاع آن طور که آنها تصور می کردند پیش نرفته بود.

آن شب، هم و هاو گرسنه و ناامید به خانه رفتند. اما هاو قبل از رفتن روی دیوار نوشت:

هر چه قدر پنیر برایت مهم باشد بیشتر میل داری آن را نگه داری

روز بعد هم و هاو خانه ی خود را ترک کردند و دوباره به ایستگاه پنیر C برگشتند زیرا هنوز انتظار داشتند به نحوی پنیر خود را پیدا کنند.

اما وضعیت فرقی نکرده بود. پنیر ها آن جا نبود. آدم کوچولوها نمی دانستند چه کار کنند. هم و هاو، مات و مبهوت، مثل دوتا مجسمه آن جا ایستادند.

هاو چشم هایش را تا جایی که می توانست محکم به هم فشرد و دست هایش را روی گوش هایش گذاشت. او فقط می خواست به چیزی فکر نکند و چیزی نشنود. او حتی نمی خواست بپذیرد که پنیر او به تدریج کوچک تر شده است بلکه معتقد بود پنیرش به طور ناگهانی از آن جا برداشته شده است.

هم بارها و بارها وضعیت را تجزیه و تحلیل کرد. سرانجام مغز پیچیده اش، همراه با نظام اعتقادی پر قدرتش، از درک این جریان عاجز شد. پرسید: «چرا آنها این کار را با ما کردند؟ واقعاً این جا دارد چه اتفاقی می افتد؟»

سرانجام هاو چشمهایش را باز کرد و به اطراف خود نگاه کرد و گفت: «راستی اسنیف و اسکوری کجا هستند؟ فکر می کنی آنها چیزی بدانند که ما نمی دانیم؟»

هم با تمسخر گفت: «چه چیزی را می دانند؟»

هم ادامه داد: «آنها فقط موش های ساده ای هستند که در برابر آن چه که اتفاق می افتد واکنش نشان می دهند. ما آدم کوچولو هستیم. ما استثنایی هستیم. باید بتوانیم به این موضوع پی ببریم و علاوه بر آن، ما مستحق چیزهای بهتری هستیم این مساله نباید برای ما اتفاق می افتاد، حالا که رخ داد، حداقل باید از آن نفعی ببریم»

هاو پرسید: «چرا باید نفع ببریم؟»

هم گفت: «برای این که این حق ماست»

هاو پرسید: «چه چیزی حق ماست؟»

«ما حق داریم که پنیر خود را داشته باشیم»

هاو پرسید: «چرا؟»

هم گفت: «زیرا ما این مشکل را به وجود نیاورده ایم. شخص دیگری این کار را انجام داده و ما باید از این کار به نفع خود استفاده کنیم»

هاو پیشنهاد کرد: «شاید ما باید از تجزیه و تحلیل بیش از حد شرایط دست برداریم و راه بیفتیم و مقداری پنیر جدید پیدا کنیم»

هم شروع به اعتراض کرد «آه، نه، من نمی خواهم تا آخر خط بروم و بفهمم که این جا چه اتفاقی افتاده است»

در همان حالی که هم و هاو هنوز در تلاش برای تصمیم گیری بودند، اسنیف و اسکوری به شیوه ی خود خوش می گذرانند. آنها در جستجوی پنیر به هر ایستگاهی که می یافتند داخل می شدند و به همه، راهروها و گوشه و کنار پرت و دور افتاده ی هزارتوی مارپیچ سرکشی می کردند. آنها به هیچ چیز غیر از یافتن پنیر تازه فکر نمی کردند. موش ها تا مدتی نتوانستند چیزی پیدا کنند. سرانجام به قسمتی از هزارتو رفتند که قبلاً هرگز به آن جا نرفته بودند، یعنی ایستگاه پنیر N. اسنیف و اسکوری با خوشحالی فریاد زدند: «آن چه در جستجویش بودیم یافتیم، محموله ی بزرگی از پنیر تازه!»

آنها به سختی توانستند آن چه را که می دیدند باور کنند. این بزرگ ترین محموله ی پنیری بود که موش ها تا کنون دیده بودند.

در این فاصله، هم و هاو هنوز در ایستگاه پنیر C مشغول ارزیابی وضعیت خود بودند. آنها اکنون از عواقب و اثرات بی پنیری رنج می بردند، نا امید و عصبانی بودند و هم دیگر را برای وضعیتی که در آن بودند، سرزنش می کردند. هر از گاهی، هاو به یاد دوستانشان، اسنیف و اسکوری، می افتاد و از خود می پرسید آیا آنها تا کنون پنیر پیدا کرده اند؟ او بر این باور بود که آنها احتمالاً باید شرایط سختی داشته باشند، زیرا پرسه زدن در گوشه و کنار هزارتوی مارپیچ معمولاً اطمینان بخش نبود. او هم چنین می دانست که این کار فقط تا مدتی می توانست ادامه یابد. هاو گاهی اوقات، اسنیف و اسکوری را در حال پیدا کردن پنیر جدید و لذت بردن از آن در ذهن خود تصور می کرد. او می اندیشید که چه قدر خوب می شد اگر دوباره در مارپیچ هزارتو به جستجو مشغول می شد و پنیر تازه ای پیدا می کرد. او تقریباً می توانست مزه ی پنیر تازه را احساس کند.

هاو هر چه قدر بیشتر خود را در حال جستجوی پنیری تازه و لذت بردن از آن در ذهن خود مجسم می کرد، برای ترک ایستگاه پنیر C مصمم تر می شد. بلاخره ناگهان با تعجب فریاد کشید: «بیا برویم!»

هم فوراً جواب داد: «نه من این جا را دوست دارم. این جا راحت است. من خوب می دانم. به علاوه بیرون از این جا خطرناک است.»

هاو اعتراض کرد: «این طور نیست، ما قبلاً به نقاط مختلفی از هزار تو سرک کشیده ایم و می توانیم دوباره این کار را بکنیم» هم گفت: «من برای این کار خیلی پیر شده ام و می ترسم. دوست ندارم گم شوم و خودم را مضحکه این و آن کنم، تو دوست داری؟»

با این حرف، ترس از شکست دوباره به سراغ هاو برگشت. امید او به پیدا کردن پنیر جدید رنگ باخت.

بدین ترتیب، هر روز آدم کوچولوها همان کار قبلی خود را دنبال کردند. آنها هر روز به ایستگاه C می رفتند و هیچ پنیری در آن جا پیدا نمی کردند و با نگرانی و ناامیدی به خانه بر می گشتند.

آنها سعی در انکار آن چه که اتفاق افتاده بود داشتند. خوابیدن برایشان مشکل بود. توان و انرژی آنها هر روز نسبت به روز قبل کمتر می شد و به همین دلیل زود رنج و بی حوصله شده بودند.

خانه های آنها دیگر مکان های امن سابق نبود. آدم کوچولوها شب ها کابوس عدم دستیابی به پنیر را می دیدند.

اما هم و هاو هم چنان، هر روز صبح به ایستگاه پنیر C بر می گشتند و در انتظار بازگشت پنیر بودند.

هم گفت: «می دانی اگر ما فقط کمی بیشتر تلاش کنیم متوجه می شویم که اوضاع واقعاً زیاد تغییر نکرده است. پنیر احتمالاً همین نزدیکی هاست شاید آنها فقط آن را پشت دیوار قایم کرده اند.»

روز بعد هم و هاو با آلات و ابزار حفاری دیوار برگشتند. هم اسکنه را نگه می داشت و هاو با چکش به آن ضربه می زد، تا سرانجام سوراخی روی دیوار ایستگاه C به وجود آوردند. آنها به آن سوی دیوار پریدند ولی آن جا هم پنیری در کار نبود. هم و هاو نا امید شدند. اما ایمان داشتند که می توانند مشکل را حل کنند. بنابراین صبح ها زودتر کار خود را شروع کردند. مدت بیشتری آن جا ماندند و سخت تر کار کردند. اما بعد از مدتی تنها چیزی که داشتند یک سوراخ بزرگ روی دیوار بود. هاو کم کم داشت تفاوت بین فعالیت و بهره وری را می فهمید.

هم گفت: «شاید ما فقط باید این جا بنشینیم و ببینیم چه اتفاقی می افتد. دیر یا زود آنها پنیر را بر می گردانند.»

هاو دلش می خواست این حرف را باور کند. بنابراین هر روز هر دوی آنها با هم دیگر برای استراحت به خانه می رفتند و با بی میلی به ایستگاه C بر می گشتند. اما پنیر هرگز به آن جا بازنگشت.

تا این موقع آدم کوچولوها از گرسنگی، نگرانی و اضطراب ضعیف شده بودند. هاو از انتظار کشیدن برای بهبودی شرایط خسته شده بود. او کم کم متوجه شد که هر چه بیشتر در این وضعیت بی پنیری باقی بمانند شرایط بدتر خواهد شد. هاو می دانست که دارند وقت خود را تلف می کنند.

سرانجام، شروع به خندیدن به خودش کرد: «ها،ها،ها، منو نگاه کن، من هر روز بارها و بارها یک کار را انجام می دهم و انتظار دارم اوضاع بهتر شود. واقعاً وضعیت مضحک و خنده داری است.»

هاو دوست نداشت دوباره به گوشه و کنار هزارتو سرک بکشد. چون می دانست گم می شود. و ضمناً نمی دانست کجا می توانند پنیر پیدا کنند. اما وقتی که دید ترس و نگرانی دارد چه بلایی سر آنها می آورد مجبور شد به خود بخندد. او از هم پرسید: «گرمکن و کفش ورزشی های ما کجاست؟»

و شروع به جستجوی آنها کرد. ولی خیلی طول کشید تا آنها را پیدا کند زیرا زمان پیدا کردن پنیر در ایستگاه C آنها را به گوشه ای رها کرده بود. چون فکر می کرد دیگر نیازی به آنها ندارد. هم وقتی دوستش را در حال گرمکن پوشیدن دید گفت: «تو که واقعاً نمی خواهی دوباره وارد هزارتوی مارپیچ شوی؟ چرا با من در این جا منتظر نمی مانی تا پنیر را به ما برگردانند؟»

هاو گفت: «چون تو دیگر به آن پنیر دست نخواهی یافت. من هم دیگر نمی خواهم آن پنیر را ببینم. حالا دارم می فهمم که آنها هیچ وقت آن پنیر قدیمی را بر نخواهند گرداند. آن پنیر مال دیروز بود. امروز وقت پیدا کردن پنیر تازه است.» هم شروع به اعتراض کرد: «اما اگر در خارج از این جا پنیر نبود چی؟ و یا اگر پنیر بود و تو نتوانستی آن را پیدا کنی چی؟» هاو گفت: «نمی دانم» او بارها و بارها این سوال را از خود پرسیده بود و دوباره همان ترسی را که با پرسیدن این سوال احساس می کرد و باعث می شد در آن جا پای بند شود احساس کرد. سپس شروع به تفکر درباره پیدا کردن پنیر تازه و همه ی چیزهای خوبی که همراه با آن می آمد کرد و جرات از دست رفتن ی خود را به دست آورد.

هاو گفت: «گاهی اوقات اوضاع تغییر می کند. روزگار همیشه بر یک روال نخواهد بود. الان یکی از همان مواقع است. این قانون زندگی است! یعنی دائم تغییر می کند و بنابراین ما هم باید تغییر کنیم»

هاو نگاهی به دوست لاغر و نحیف خود انداخت و سعی کرد او را سر عقل بیاورد. اما ترس هم تبدیل به عصبانیت شده بود و گوش به حرف کسی نمی داد.

هاو نمی خواست به دوست خود توهین کند اما مجبور بود به حماقت خودشان بخندد. به محض آن که هاو برای بیرون رفتن آماده شد احساس شادابی و سرزندگی بیشتری کرد و دریافت سرانجام توانسته به خودش بخندد و تصمیم بگیرد راه بیفتد و تغییر کند.

او اعلام کرد: «الان وقت رفتن به داخل هزارتوی مارپیچ است.»

هم نه خندید و نه به او جواب داد.

هاو تکه سنگ کوچک و ریزی برداشت و فکر مهمی را که به ذهنش خطور کرده بود برای هم روی دیوار نوشت تا دوباره ی آن فکر کند. و بر طبق عادت قبلی که داشت حتی تصویری از پنیر دور آن کشید. به امید آن که این عکس به هم کمک کند تا لبخند بزند، حقیقت را دریابد و به دنبال پنیر جدید برود. اما هم نمی توانست آن را ببیند.

نوشته ی او این بود:

اگر تغییر نکنی، نابود می شوی

سپس هاو سرش را از سوراخ دیوار بیرون برد و با اشتیاق تمام به آن طرف سوراخ، به داخل هزارتوی مارپیچ پرید. بعد دوباره

ی این که چه طور خود را در این ایستگاه بدون پنیر گیر انداخته بود فکر کرد. او باور کرده بود که احتمالاً هیچ نوع پنیری در هزارتوی مارپیچ وجود ندارد و یا اگر هم هست احتمالاً او نمی تواند آن را پیدا کند. چنین باورهای ترسناکی او را از پای در آورده بود و نومید و مایوس کرده بود. هاو لبخند زد. او می دانست که هم در این فکر و خیال غوطه ور است که چه کسی پنیر او را برداشته است؟ اما هاو در این اندیشه سیر می کرد که « چرا من زودتر راه نیفتم و همراه با پنیر جابجا نشدم؟ » هاو همان طور که به داخل هزارتوی مارپیچ پا می گذاشت به پشت سر خود نگاه کرد، به همان جایی که از آن جا آمده بود و زمانی احساس می کرد جای راحتی است. احساس کرد به طرف آن منطقه ی آشنا کشیده می شود؛ اگر چه مدت ها بود که دیگر پنیری در آن جا وجود نداشت. هاو هر لحظه جلوتر می رفت بیشتر نگران و مضطرب می شد که آیا واقعاً می خواهد به داخل هزارتوی مارپیچ برود؟ چیزی روی دیوار روبروی خودش نوشت و مدتی به آن خیره شد:

اگر نمی ترسیدی چکار می کردی؟

هاو درباره ی این جمله فکر کرد.

او می دانست که گاهی اوقات کمی ترس بد نیست. هرگاه بترسید که اگر کاری انجام ندهید اوضاع بدتر می شود، آن گاه به سوی عمل کشیده می شوید. اما اگر بیش از حد دچار ترس و وحشت شوید آن گاه نمی توانید دست به هیچ کاری بزنید و این خوب نیست. هاو به سمت راست خود به قسمتی از هزارتوی مارپیچ که هرگز به آن جا نرفته بود نگاه کرد و ترسید. سپس نفس عمیقی کشید و به آرامی به همان طرف، به سوی ناشناخته ها به راه افتاد. هاو، در همان حال که به دنبال راه جدیدی می گشت کمی احساس نگرانی کرد که شاید بیش از حد در ایستگاه C منتظر مانده بوده است. مدت زیادی بود که پنیری نخورده بود و به همین دلیل ضعیف شده بود. اقامت او در ایستگاه C بسیار طولانی و ورود او به داخل هزارتوی بیش از حد دردناک صورت گرفته بود. بنابراین تصمیم گرفت که اگر زمانی مجدداً شانس با او یار شد، خود را زودتر با تغییرات تطبیق دهد. این امر زندگی را ساده تر می کرد. هاو سپس لبخند ضعیفی زد و اندیشید: « دیر اقدام کردن، بهتر از هرگز اقدام نکردن است » هاو طی چند روز بعد، از این جا و آن جا کمی خرده پنیر پیدا کرد. اما آن قدر نبود که بتواند برای مدتی طولانی او را سیر کند. او امیدوار بود که به اندازه ی کافی پنیر پیدا کند تا مقداری از آن را برای هم ببرد و او را تشویق به آمدن به داخل هزارتوی مارپیچ کند.

اما هاو هنوز اعتماد به نفس کافی نداشت. احساس می کرد که داخل هزارتو کمی گیج کننده است، به نظر می رسد که اوضاع از آخرین مرتبه ای که او در آن جا بود تغییر کرده است.

درست زمانی که فکر می کرد در حال پیشروی است؛ در راهروها گم می شد. به نظر می رسد که پیشروی او دو قدم به جلو و یک قدم به عقب است. این نوعی مبارزه بود، اما باید می پذیرفت که جستجوی پنیر در هزارتوی مارپیچ، آنقدرها هم که او از آن واهمه داشت بد نبود. همان طور که زمان می گذشت شروع به تردید کرد که آیا این انتظار که پنیر جدید پیدا کند،

واقع بینانه است. او متحیر بود که آیا لقمه ای بزرگ تر از دهان خود بر نداشته است. سپس وقتی فهمید که در آن لحظه پنیر برای جویدن ندارد خنده اش گرفت. او هر وقت که احساس می کرد دارد روحیه اش را از دست می دهد، به خود نهیب می زد که کاری که در حال انجام دادن آن است، هر چند سخت و پر مشقت باشد، در واقع خیلی بهتر از ماندن در وضعیت بی پنی است. او به جای این که منفعل و بیکار بنشیند به تدریج داشت کنترل امور را در دست می گرفت. سپس خود خاطر نشان کرد که اگر اسنیف و اسکوری توانسته اند تغییر کنند پس او هم می تواند.

بعد ها که هاو به گذشته نگاه کرد، متوجه شد که پنیر موجود در ایستگاه C آن طور که زمانی فکر می کرد، یک شبه ناپدید نشده است. در روزهای آخر مقدار پنی که در ایستگاه بود هر روز کمتر شده و آن چه باقی مانده بود کهنه بود و مزه ی خوبی نداشت. حتی امکان کپک زدن پنیرها هم وجود داشت، اگر چه او اصلاً متوجه این موضوع نشده بود. به هر حال او پذیرفت که اگر می خواست احتمالاً می توانست آنچه را که در حال وقوع بود ببیند، اما او نخواست بود. هاو اکنون متوجه می شد که اگر او آن چه را که در تمام آن مدت در حال وقوع بود می دید و اگر احتمال تغییر اوضاع را می داد آنگاه ناپدید شدن پنیر باعث تعجب او نمی شد. شاید اسنیف و اسکوری همین کار را انجام داده بودند. او ایستاد که کمی استراحت کند و روی دیوار هزارتوی مارپیچ نوشت:

هر چند وقت یک بار پنیر را بو کن تا اگر کهنه شد متوجه شوی.

مدتی بعد که به دلیل عدم وجود پنیر بسیار طولانی به نظر می رسید سرانجام هاو به یک ایستگاه بزرگ پنیر که نوید بخش به نظر می رسید برخورد کرد. اما وقتی وارد آن شد بسیار ناامید شد چون خالی بود. هاو با خود گفت: «این احساس پوچی و ناامیدی بیش از حد برای من پیش آمده است» و احساس کرد دلش می خواهد دست از جستجو بردارد.

هاو داشت توان و نیروی خود را از دست می داد. او می دانست که گم شده است و می ترسید جان سالم به در نبرد. لحظه ای فکر کرد که تغییر جهت دهد و به ایستگاه پنیر C برگردد. حداقل اگر بر می گشت و هم هنوز آن جا بود، دیگر تنها نبود. سپس این سوال را دوباره از خود پرسید: «اگر نمی ترسیدم چکار می کردم؟» او بیشتر اوقات به جای این که چیزی را باور کند و بپذیرد، از آن می ترسید. البته مطمئن نبود که از چه چیزی می ترسد؛ اما حالا با ضعفی که داشت می دانست که فقط از تنهایی می ترسد. هاو متوجه نبود که این عقاید و باورهای ترسناک است که او را عقب می رانند.

هاو نمی دانست که آیا هم از ایستگاه C حرکت کرده یا هنوز از زور ترس، قدرت حرکت ندارد. سپس زمانی را در هزارتوی مارپیچ به یاد آورد که بهترین احساس را داشت؛ و آن زمان وقتی بود که ساکن نبود و به جلو حرکت می کرد. روی دیوار جمله ای نوشت، با وجود این که می دانست این نوشته بیشتر از آن که نوعی یادآوری برای خودش باشد، نشانه ای برای دوستش هم است، به این امید که از آن پیروی کند:

حرکت در مسیر جدید، به تو کمک می کند تا بتوانی پنیر جدید پیدا کنی.

هاو به انتهای راهروی تاریک نگاه کرد و از ترس به خود لرزید. چه چیزی پیش روی او قرار داشت؟ آیا راهرو خالی است؟ آیا در آن جا خطر در کمین نشسته است؟ تمام چیزهای ترسناکی را که می توانست برای او اتفاق بیفتد در ذهن خود مجسم کرد. او داشت خودش را بیش از حد می ترساند.

بعد به خودش خندید. هاو می دانست که ترس او اوضاع را بدتر می کند. بنابراین کاری را انجام داد که اگر نمی ترسید انجام می داد. او در مسیر جدید به حرکت در آمد.

همین که شروع به دویدن به طرف انتهای راهروی تاریک کرد لبخند زد. او هنوز نمی دانست که در حال کشف چیزی است که روح او ذهن او را پرورش می دهد. او داشت به جلو می رفت و به آن چه در پیش روی داشت اطمینان داشت. اگر چه واقعاً نمی دانست چه چیزی در انتظارش است.

به تدریج و با کمال تعجب متوجه شد که احساس لذت میکند. هاو متحیر بود: «چرا این قدر احساس خوبی دارم؟ من نه پنیر دارم و نه می دانم به کجا دارم می روم؟»

طولی نکشید که فهمید چرا احساس خوبی دارد.

ایستاد و دوباره روی دیوار نوشت:

وقتی ترس را پشت سر می گذاری احساس آزادی می کنی.

هاو متوجه شد که قبلاً اسیر ترس خود بود. حرکت در مسیر جدید او را آزاد کرده بود. حالا او نسیم سرد شادی بخشی را که در این قسمت از هزارتوی مارپیچ می وزید احساس می کرد. چند نفس عمیق کشید و احساس کرد که توان و نیروی تازه ای بدست آورده است. پشت سر گذاشتن ترس برای او، لذت بخش تر از آن چیزی بود که فکر می کرد. مدت ها بود که هاو چنین احساسی نداشت. او فراموش کرده بود که این احساس چقدر مفرح است.

هاو حتی برای بهتر کردن شرایط، شروع به کشیدن تصویری در ذهن خود کرد. او خود را با جزئیات کامل می دید که در میان انبوهی از پنیرهای مورد علاقه اش نشسته و مشغول خوردن است و از آنچه که می دید لذت میبرد. سپس در ذهن خود تصور کرد که چقدر از این پنیرهای خوشمزه لذت خواهد برد. هاو هر چه واضح تر تصویر پنیرهای تازه را می دید، آنها واقعی تر به نظر می رسیدند و انگیزه تلاش برای پیدا کردن پنیر تازه در او قوی تر می شد. روی دیوار نوشت:

قبل از پیدا کردن پنیر تازه، خود را در حال لذت بردن از آن تجسم کن، این عمل تو را به طرف پنیر تازه راهنمایی می کند.

هاو از خود پرسید: چرا این کار را قبلاً نمی کردم؟

سپس با توان و سرعت بیشتر در میان هزارتوی مارپیچ شروع به دویدن کرد. طولی نکشید که یک ایستگاه پنیر را از دور دید وقتی که تکه های کوچک پنیر را در نزدیک درب ورودی آن مشاهده کرد هیجان زده شد. در آن جا انواع مختلف پنیرهای خوش رنگ و بویی که او قبلاً ندیده بود وجود داشت. هاو از آنها چشید و متوجه شد که بسیار خوشمزه اند. او بیشتر پنیرهای تازه ای را که در دسترس اش بودند خورد و کمی هم در جیبش گذاشت تا بعداً بخورد، یا شاید کمی هم به هم بدهد با خوردن پنیر کم کم قدرت و توان خود را بدست آورد.

بعد با هیجان زیاد وارد ایستگاه پنیر شد اما با تعجب و شگفتی متوجه شد که ایستگاه خالی است. کسی دیگر قبل از او آن جا

بوده و فقط کمی خرده پنیر تازه در آن جا باقی گذاشته بود.

او متوجه شد که اگر زودتر به راه افتاده بود، به احتمال زیاد می توانست مقدار زیادی پنیر تازه در آن جا پیدا کند.

هاو تصمیم گرفت که به عقب برگردد و ببیند آیا هم حاضر است او را همراهی کند یا نه.

همان طور که راه رفته را بر می گشت؛ ایستاد و روی دیوار نوشت:

هر چه سریعتر پنیر کهنه را رها کنی، زودتر به پنیر تازه می رسی

هاو، بعد از مدتی به ایستگاه پنیر C برگشت و هم را پیدا کرد. کمی پنیر تازه به او تعارف کرد. اما هم آن را نپذیرفت. هم از

دوستش تشکر کرد ولی گفت: «فکر نمی کنم پنیر تازه دوست داشته باشم. من به مزه ی آن عادت ندارم. من پنیر خودم را

می خواهم و نمی خواهم تا وقتی که آن چه را که می خواهم به دست نیاورده ام هیچ تغییری بکنم.»

هاو فقط سرش را با ناامیدی تکان داد و با بی میلی برگشت و به راه خود ادامه داد. هاو در حالی که به طرف دورترین نقطه

ی هزارتوی مارپیچ که قبلاً رفته بود بر می گشت، دلش برای دوستش سوخت. اما متوجه شد از آن چه را که داشت کشف

می کرد رضایت دارد؛ حتی قبل از کشف آن چیزی که امیدوار بود انبار بزرگی از پنیر تازه باشد، می دانست حالا دیگر فقط

یافتن پنیر تازه او را خوشحال نمی کند.

هاو خوشحال بود چون دیگر نمی ترسید. او حالا کاری را که داشت انجام می داد دوست داشت.

با آگاهی از این موضوع، هاو دیگر مانند زمانی که در ایستگاه بدون پنیر C زندگی می کرد احساس ضعف نمی کرد. فقط

درک این مساله که اجازه نداده بود ترس باعث توقف او شود و پی بردن به این امر که راه جدیدی انتخاب کرده، او را زنده

نگه می داشت و به او نیرو می بخشید.

او حالا احساس می کرد که پیدا کردن آن چه که مورد نیاز او بود فقط احتیاج به زمان داشت. در حقیقت او احساس می

کرد چیزی را که در جستجویش بود قبلاً پیدا کرده بود.

او لبخندی زد چون متوجه شد:

جستجو در هزارتوی پیچ در پیچ، از ماندن در یک وضعیت بدون پنیر ایمن تر است.

هاو همان طور که قبلاً هم متوجه شده بود، دریافت که آن چه از آن می ترسید هرگز به آن بدی که تصور می کرد نیست.

ترسی را که شخص به ذهن خود راه می دهد از وضعیتی که واقعاً وجود دارد بدتر است.

او آن قدر از این فکر که ممکن است هرگز پنیر پیدا نکند وحشت کرده بود که حتی نخواسته بود شروع به جستجو برای

یافتن آن کند. اما از زمان شروع سفرش، به اندازه ی کافی پنیر در راهروها یافته بود که بتواند به راه خود ادامه دهد. حالا او

به پیش روی خود نگاه می کرد تا پنیر بیشتری پیدا کند. فقط به جلو نگاه کردن بسیار برایش هیجان انگیز بود. دیدگاه قدیمی

او پر از ترس و نگرانی بود. در آن زمان دائم به نداشتن پنیر و یا کافی نبودن آن فکر می کرد. عادت کرده بود که بیشتر

درباره ی اشتباهات خود فکر کند، نه درباره ی آنچه که می توانست درست باشد. اما از زمانی که ایستگاه پنیر C را ترک

کرده بود، نحوه ی تفکر او هم تغییر کرده بود.

او قبلاً معتقد بود که پنیر نباید هیچ وقت جابجا شود و تغییر و تحول درست نیست. اما حالا اعتقاد داشت تغییراتی که بطور

مداوم اتفاق می افتند امری طبیعی هستند چه انتظار آنها را داشته باشیم و چه نداشته باشیم. تغییر فقط زمانی می تواند تعجب برانگیز باشد که انتظار آن را نداشته و در جستجوی آن نباشیم. وقتی هاو متوجه شد که باورهایش را تغییر داده است، مکشی کرد و بر روی دیوار چنین نوشت:

افکار و عقاید کهنه، تو را به طرف پنیر جدید راهنمایی نمی کند.

هاو هنوز نتوانسته بود پنیر پیدا کند. اما در حین پرسه زدن در گوشه و کنار هزارتوی ماریچ، به آنچه که تا کنون یاد گرفته بود می اندیشید. هاو اکنون درک می کرد که باورهای جدید او باعث برانگیختن رفتارهای جدید می شوند. روش و رفتار او با زمانی که هر روز به ایستگاه بدون پنیر C می رفت فرق کرده بود. او می دانست که تغییر عقاید و باورها، باعث تغییر عمل کرد آدمی می شود. شما می توانید اعتقاد داشته باشید که تغییر برای شما زیان بخش خواهد بود. در برابر آن مقاومت کنید. و یا می توانید اعتقاد داشته باشید که یافتن پنیر جدید به شما کمک خواهد کرد که تغییر و تحول را بپذیرید. همه چیز بستگی به این دارد که چه باوری را انتخاب کنید. هاو روی دیوار نوشت:

وقتی که ببینی می توانی پنیر جدید پیدا کنی و از آن لذت ببری، مسیر خود را تغییر می دهی.

هاو می دانست که اگر زودتر پذیرای تغییر می شد و ایستگاه پنیر C را ترک می کرد، حالا شرایط بهتری داشت، از نظر روحی و جسمی قوی تر بود و می توانست بهتر از عهده ی مبارزه برای پیدا کردن پنیر جدید بر آید. در حقیقت اگر به جای اتلاف وقت و انکار این که تغییر و جابجایی صورت گرفته، در انتظار تغییر و جابجایی بود؛ احتمالاً تا حالا پنیر خود را پیدا کرده بود.

او عزم خود را جزم کرد و تصمیم گرفت به پیشروی به داخل قسمت های جدید تر هزارتو ادامه دهد. از این جا و آن جا تکه های کوچک پنیر را پیدا می کرد و به تدریج داشت توان و اعتماد به نفس خود را دوباره به دست می آورد. هاو در حالی که به گذشته و مکانی که از آن جا آمده بود می اندیشید، خوشحال بود که در مکان های مختلف نکاتی را روی دیوار نوشته است. او بر این باور بود که این نوشته ها می تواند علائم راهنمایی باشد برای دوستش هم، تا اگر خواست ایستگاه پنیر C را ترک کند آنها را دنبال کند. فقط امیدوار بود که راه را درست آمده باشد. هاو این احتمال را می داد که هم نوشته های روی دیوار را بخواند و راه را پیدا کند. آن چه را که مدتی فکرش را به خود مشغول کرده بود بر روی دیوار نوشت:

توجه زود هنگام به تغییرات کوچک به تو کمک می کند تا خود را با تغییرات بزرگتری که در راه هستند تطبیق دهی.

اکنون دیگر، هاو گذشته را رها کرده بود و داشت خود را با آینده تطبیق می داد. او با نیرو و سرعت بیشتری به جستجو در داخل هزارتوی ماریچ پرداخت. سفرش یا حداقل این قسمت از سفرش بسیار سریع و با شادی به پایان رسید.

هاو پنیر جدید را در ایستگاه پنیر N پیدا کرد!

وقتی وارد ایستگاه پنیر N شد از دیدن چیزی که در آن جا بود ماتش برد. بزرگترین محموله ی پنیری که تا کنون دیده بود

روی هم چیده شده بود. در آن جا آن قدر پنیر های مختلف وجود داشت که هاو بعضی از آنها را نمی شناخت. سپس برای لحظه ای مات و مبهوت ماند؛ زیرا نمی دانست آن چه را که می بیند واقعی است یا فقط زائیده ی ذهن اوست؛ تا این که دوستان قدیمش اسنیف و اسکوری را دید.

اسنیف با تکان دادن سر به هاو خوش آمد گفت. اسکوری برایش دست تکان داد. اندام های کوچولو و چاق آنها نشان دهنده ی این بود که آنها از مدت ها پیش در آن جا بوده اند.

هاو به سرعت سلام کرد و بلافاصله از هر تکه پنیری که دوست داشت یک گاز زد. او گرمکن و کفش هایش را در آورد، آنها را تمیز و مرتب تا کرد و برای اطمینان در نزدیکی خویش قرار داد شاید دوباره به آنها نیاز پیدا می کرد. سپس به میان پنیرهای تازه پرید. وقتی که کاملاً سیر شد، تکه ای پنیر تازه برداشت و آن را به دهان خود انداخت و گفت: **زنده باد**

تغییر!

هاو در حین لذت بردن از پنیر تازه، به چیزهایی که یاد گرفته بود اندیشید. او فهمید که در ایستگاه پنیر C به این توهم که پنیر کهنه ای که دیگر در آنجا نبود دوباره بر می گردد، دل خوش کرده بود و از تغییر کردن ترسیده بود. پس چه چیزی او را وادار به تغییر کرد؟ آیا ترس از مردن بر اثر گرسنگی باعث شد که تغییر کند؟ هاو با خود گفت: «خوب این موضوع تا اندازه ای کمک کرد.»

سپس خندید و متوجه شد که به محض این که توانسته بود به خودش و به کارهای اشتباه خود بخندد، شروع به تغییر کرده بود. هاو فهمید که سریع ترین راه برای تغییر، خندیدن به حماقت خود است. پس از آن می توان فوراً تغییر کرد. هاو می دانست که از موش های رفیقش، اسنیف و اسکوری، درس مفیدی درباره ی تغییر یاد گرفته است. آنها زندگی را ساده گرفته و اوضاع را بیش از حد تجزیه و تحلیل یا بیش از حد پیچیده نکرده بودند. وقتی که شرایط ایستگاه پنیر C تغییر کرد و پنیر در آن جا نبود آنها هم تغییر کردند و با پنیر جابجا شدند. هاو همواره این مساله را به خاطر خواهد داشت. سپس هاو از مغز خارق العاده اش برای انجام آن چه که آدم کوچولوها بهتر از موش ها انجام می دهند استفاده کرد.

او به اشتباهات گذشته اش اندیشید و از آنها برای برنامه ریزی آینده استفاده کرد. او می دانست که می توان سازگاری با تغییر گرفت. می توان آگاهی بیشتری درباره ی نیاز به ساده انگاشتن اوضاع، انعطاف پذیر بودن و سریع تغییر کردن بدست آورد. لازم نیست که اوضاع و احوال را بیش از حد تجزیه و تحلیل کرد و یا ذهن خود را با باورهای ترسناک مغشوش کرد. می توان به تغییرات کوچک توجه کرد، تا برای تغییرات بزرگ اجتماعی آمادگی بهتر و بیشتر پیدا کرد.

هاو حالا می دانست که باید سریع تر خود را با اوضاع جدید سازگار کند. زیرا اگر به موقع نتوان خود را با شرایط جدید تطبیق داد ممکن است هرگز نتوان به این مهم دست یافت.

هاو باید می پذیرفت که بزرگترین مانع برای تغییر کردن، در خود شخص قرار دارد و هیچ وضعیتی تا زمانی که خودتان تغییر نکنید بهتر نخواهد شد.

شاید مهم ترین چیزی که هاو متوجه شد، این بود که همیشه پنیر تازه در جای دیگری وجود دارد. خواه آن را به موقع

تشخیص بدهید، خواه نه. و زمانی که ترس را پشت سر گذاشته و از ماجراهای پیش روی خود لذت ببرید، پاداش شما یافتن پنیر تازه است. هاو می دانست کمی ترس لازم است، زیرا می تواند از فرد در برابر خطرات واقعی محافظت کند. اما هم چنین متوجه شد که بیشتر ترسهای او غیر منطقی بوده و مانع تغییر کردن او در زمان مورد نیاز شده است. هاو در آن زمان ها دوست نداشت تغییر کند. اما حالا می دانست که تغییر به شکل یک موهبت در لباس مبدل ظاهر می شود تا راهنمای او در پیدا کردن پنیر بهتر باشد.

او حتی به هنگام تغییر، قسمت بهتری از وجود خودش را پیدا کرده بود.

هاو در حالی که به آنچه که آموخته بود می اندیشید به یاد دوستش هم افتاد. او نمی دانست که آیا هم هیچ یک از نوشته هایی را که هاو روی دیوار ایستگاه C و در دیوارهای مختلف هزارتوی مارپیچ نوشته بود خوانده است یا نه؟ آیا هم تا حالا تصمیم گرفته بود که از ایستگاه پنیر C بیرون آید و تغییر کند؟ آیا دوباره وارد هزارتوی مارپیچ شده و آن چه را که می توانست زندگی او را بهتر کند کشف کرده بود؟

هاو به بازگشت دوباره به ایستگاه C و جستجوی هم اندیشید. البته با این شرط که بتواند این فرض که می تواند راه بازگشت را پیدا کند. او با خود فکر کرد که اگر هم را پیدا کرد، باید به او تفهیم کند که چگونه از گرفتاری بیرون بیاید. اما هاو متوجه شد که او قبلاً سعی کرده بود که دوستش را وادار به تغییر کند.

هم خودش باید در فراسوی راحتی و آسایش خود و با پشت سر گذاشتن ترس هایش، راه خود را پیدا می کرد. هیچ کس دیگری نمی توانست این کار را برای او انجام دهد یا در مورد آن با او بحث کند. او مجبور بود به طریقی، به فواید تغییر دادن خود پی ببرد.

هاو می دانست که ردپایی برای هم به جا گذاشته است و اگر هم فقط نوشته های روی دیوارها را بخواند می تواند راهش را پیدا کند.

هاو خلاصه ای از آن چه را که یاد گرفته بود، روی بزرگ ترین دیوار ایستگاه پنیر N نوشت. او عکس تکه ای پنیر بزرگ را دور تمام آموخته های خود کشید و در حالی که به آنها نگاه می کرد لبخند می زد:

نوشته های روی دیوار:

تغییرات اتفاق می افتند و آنها پنیر را جابجا می کنند.

در تغییر و تحول شرکت جوید. برای جابجا شدن پنیر آمادگی داشته باشید.

تغییرات را زیر نظر بگیرید. دائم پنیر را بو کنید تا متوجه شوید چه موقع کهنه می شود.

سریعاً خود را با تغییرات تطبیق دهید. هر چه سریعتر پنیر کهنه را رها کنید، زودتر می توانید از پنیر تازه لذت ببرید.

تغییر کنید. با پنیر حرکت کنید.

از تغییر لذت ببرید. ماجراجویی کنید و به سفر بروید.

از طعم پنیر تازه لذت ببرید.

برای تغییر سریع آماده باشید و دوباره از آن لذت ببرید. آنها به برداشتن پنیر ادامه می دهند.

هاو متوجه شد که از زمان جدا شدنش از هم در ایستگاه پنیر C تا کنون، مسافتی طولانی را طی کرده است. اما می دانست که اگر بیش از حد در رفاه و آسایش باشد، به راحتی ممکن است اشتباه گذشته را تکرار کند. او هر روز برای پی بردن به اوضاع و شرایط ایستگاه پنیر N آن را بازرسی می کرد. او می خواست برای اجتناب از غافلگیر شدن بر اثر وقوع تغییرات غیر قابل انتظار، هر کاری که می تواند انجام دهد.

هاو با وجود آن که هنوز مقدار زیادی پنیر داشت، اغلب اوقات به داخل هزارتوی ماریچ می رفت تا نواحی جدید را پیدا کند و همیشه بتواند با آن چه که در اطرافش می گذرد در ارتباط باشد. او می دانست که آگاهی از واقعیاتی که پیش روی او بود، از کنج عزلت گزیدن در یک منطقه راحت، ایمن تر است.

هاو سپس صدایی را در خارج هزارتوی ماریچ شنید. با بلند تر شدن صدا، متوجه شد که کسی دارد به آن طرف می آید. آیا این صدا می تواند صدای پای هم باشد؟ آیا او توانسته مشکلات خود را پشت سر بگذارد؟
هاو خدا را شکر کرد. همان کاری که قبلاً بارها انجام داده بود و امیدوار شد که شاید، دوستش سرانجام این توانایی را یافته باشد.

با پنیر حرکت کنید از آن لذت ببرید.

پایان داستان... با شروعی دیگر

مذاکره ای در عصر همان روز

وقتی مایکل داستان را تمام کرد، نگاهی به اطراف اتاق انداخت و دید که همکلاسی‌های سابقش به او لبخند می‌زنند.

چند نفر از آنها از او تشکر کردند و گفتند نتایج خیلی خوبی از این داستان گرفته اند.

ناتان پرسید:

- نظرتان درباره این که قرار دیگری بگذاریم و راجع به آن بحث کنیم چیست؟

بیشتر آنها موافق بودند، بنابراین ترتیب ملاقاتی را برای قبل از شام دادند. عصر آن روز، پس از آن که در سالن

یک هتل جمع شدند، شروع کردند به شوخی و مجسم کردن خودشان در هزارتو و پیدا کردن پنیر.

سپس آنجلا با خوشرویی از گروه پرسید:

خب، شما در این داستان کدام بودید؟ اسنیف، اسکری، «هم» یا «ها»؟

کارلوس جواب داد:

خب، من امروز بعدازظهر داشتم درباره‌ی همین موضوع فکر می‌کردم. به خوبی زمانی را به یاد می‌آورم که تاجر

کالای ورزشی بودم و در همان دوران با تغییر شدیدی روبرو شدم.

من، اسنیف نبودم و وضعیت را بو نکشیدم و تغییر سریع را ندیدم. مطمئناً اسکری هم نبودم، زیرا فوراً دست به کار

نشدم.

بیشتر شبیه «هم» بودم، که می‌خواست در منطقه امن خودش بماند. در حقیقت نمی‌خواستم با تغییر کنار بیایم. حتی

نمی‌خواستم تغییر را ببینم.

مایکل که به نظر می‌رسید زمان زیادی از وقتی که او و کارلوس در مدرسه دوستان نزدیکی بودند نگذشته است

گفت:

- رفیق، ما این جا در مورد چه چیزی بحث می‌کنیم؟

لوس گفت:

یک تغییر غیر منتظره‌ی کاری.

مایکل خندید:

- اخراجت کردند؟

فقط همین را بگویم که نمی‌خواستم به دنبال پنیر جدید بروم و فکر می‌کردم برای اثبات این که نباید تغییری در

من رخ دهد، دلیل خوبی دارم. بنابراین آن موقع خیلی ناراحت بودم.

بعضی از همکلاسی‌ها که در آغاز بحث ساکت بودند، حال راحت تر شروع به صحبت کردند و وارد بحث شدند،

از جمله فرانک که به ارتش ملحق شده بود.

فرانک گفت:

- «هم» مرا به یاد یکی از دوستانم می‌اندازد. بخشی که او در آن کار می‌کرد در شرف انحلال بود اما دوستم نمی‌

خواست آن را بپذیرد. شرکت دائماً کارمندان را جابجا می‌کرد. ما همه سعی کردیم با او در مورد فرصت‌های

بسیاری که شرکت در اختیار کارمندان انعطاف پذیر قرار می‌داد صحبت کنیم، اما او اعتقاد داشت که مجبور به

تغییر نیست. وقتی که بخش او بسته شد، او تنها کسی بود که تعجب کرد. اکنون دوران سختی را می‌گذرانند، چرا

که مجبور است خودش را با تغییری که فکرش را نمی‌کرده تطبیق بدهد.

جسیکا گفت:

- من هم فکر نمی‌کردم که تغییر هرگز برای من اتفاق بیفتد. اما «پنیر من» بیش از یک بار جابجا شده، مخصوصاً

در زندگی شخصی‌ام، که آن را بگذاریم برای بعد.

بسیاری از آنها خندیدند به جز ناتان.

ناتان گفت:

شاید همه‌ی نکته همین باشد که تغییر برای همه‌ی ما اتفاق می‌افتد؛ و اضافه کرد:

- ای کاش خانواده ام قبلاً این داستان پنی را شنیده بودند. بدبختانه ما نمی خواستیم تغییراتی که در کاسبی مان رخ می داد بپذیریم و حال دیگر خیلی دیر شده، چون در حال حاضر مجبور شده ایم که بسیاری از فروشگاه هایمان را ببندیم.

این موضوع خیلی ها را در گروه متعجب کرد، برای اینکه آنها فکر می کردند ناتان خوش شانس است، چون شغلی امن و ثابت داشت که می توانست سال های متمادی به آن تکیه کند.

جسیکا کنجکاوانه پرسید:

- چی شد؟

ناتان گفت: وقتی که فروشگاه های بزرگ، با کالاهای مختلف و قیمت های پایین، به شهر آمدند، فروشگاه های کوچک زنجیره ای ما ناگهان از مد افتاد، و ما واقعاً نتوانستیم با آنها رقابت کنیم. حالا می توانم بفهمم ما به جای این که مثل اسنیف و اسکری باشیم، بیشتر شبیه «هم» بوده ایم.

چون همان جایی که بودیم ماندیم و تغییر نکردیم؛ دائماً سعی کردیم آن چه را که در شرف وقوع بود نادیده بگیریم، و اکنون به دردسر افتاده ایم. ای کاش می توانستیم از «ها» چند درس بگیریم، زیرا ما مطمئناً نتوانستیم به خودمان بخندیم و روش مان را تغییر بدهیم.

لورا، که در تجارت زن موفق بود و تاکنون فقط گوش می کرد و خیلی کم حرف زده بود گفت:

- من هم بعد از ظهر درباره ی این داستان فکر کردم. فکر کردم بینم چه طور می توانم بیشتر شبیه «ها» باشم، اشتباهاتم را بینم، به خودم بخندم تغییر نمایم و بهتر عمل کنم.

او ادامه داد و گفت:

کنجکاوم بدانم چند نفر این جا هستند که از تغییر می ترسند؟

هیچ کس جواب نداد. او پیشنهاد کرد:

- چه طور است دستمان را بالا ببریم.

فقط یک دست بالا رفت.

خوب به نظر می‌رسد که ما در گروه‌مان فقط یک آدم صدیق داریم!

سپس ادامه داد:

- ممکنه از سؤال بعدی بیشتر خوشتون بیاد. چند نفر اینجا هستند که فکر می‌کنند دیگران از تغییر می‌ترسند؟

عملاً همه دست‌ها بالا رفت و همه شروع به خندیدن کردند.

لورا گفت:

این به ما چی می‌گه؟

ناتان جواب داد:

- مطمئناً بعضی اوقات ما حتی از ترس خود بی‌خبریم. من هم وقتی که برای اولین بار این داستان را شنیدم، از

ترس خود آگاه نبودم، اما از این سؤال بسیار خوشم آمد که پرسید اگر نمی‌ترسیدی، چه می‌کردی؟

بعد جسیکا اضافه کرد:

- خب، آنچه که من از این داستان فهمیدم این است که تغییر همه جا اتفاق می‌افتد، و زمانی من می‌توانم بهتر

عمل کنم که بتوانم به سرعت خود را با آن تطبیق دهم. یادم می‌آید سال‌ها پیش، سازمان ما فروش یک دایره

المعارف بیست و چند جلدی را به عهده داشت. یک نفر سعی کرد بگوید که ما باید همه‌ی دایره‌المعارف‌ها را

در یک دیسک کامپیوتر ذخیره کنیم و به قیمت کمتری بفروشیم، چرا که می‌توان اطلاعات را به سهولت به روز

کرد، و هزینه‌ی تولید نیز بسیار کم خواهد شد و نیز افراد بیشتری قادر به خرید آن خواهند بود.

اما، ما مخالفت کردیم.

ناتان پرسید:

چرا شما مخالفت کردید.

- برای این که معتقد بودیم ستون اصلی تجارت ما را فروشندگان سیار تشکیل می دهند و حفظ این نیروی فروش بستگی به درآمد آنها از فروش محصولات ما داشت. ما تا مدت مدیدی در این کار موفق بودیم و فکر می کردیم که این موفقیت برای همیشه ادامه خواهد داشت.

لورا گفت:

- در این داستان شاید تکبر ناشی از موفقیت «هم» و «ها» همین معنا را داشته باشد. آنها هم به این مسئله بی توجه بودند که نیاز دارند روشی را که زمانی مؤثر بوده تغییر دهند.

ناتان گفت:

- بنابراین شما فکر کردید تنها پنیری که می توانید داشته باشید، همان پنیر قدیمی است؟

بله، و می خواستیم دو دستی به آن بچسبیم!

- وقتی من به اتفاقات گذشته فکر می کنم می بینم فقط این دیگران نیستند که پنیر را جابجا می کنند، بلکه پنیر

دوره ای دارد، و سرانجام به پایان می رسد.

- به هر حال ما تغییر نکردیم. اما یک رقیب این کار را کرد و فروش ما به شدت کاهش یافت و تا امروز دوره ی

سختی را می گذرانیم. اکنون تغییرات بزرگ تکنولوژیکی در صنعت در حال وقوع است و به نظر نمی رسد که

کسی در شرکت بخواهد خود را درگیر آن کند. این وضع تا حدودی نگران کننده است. فکر می کنم که احتمالاً به

زودی شغلم را از دست می دهم.

کارلوس با صدای بلند گفت:

- زمان، زمان ورود به هزارتو است.

همه خندیدند، از جمله جسیکا.

کارلوس به طرف جسیکا برگشت و گفت:

خوب است که تو می توانی به خودت بخندی.

فرانک به دیگران گفت:

این همان چیزی است که من از داستان دریافته ام. من اغلب خودم را خیلی جدی می‌گیرم اما متوجه شدم چگونه «ها» وقتی که توانست به خود و کارهایش بخندد (Haw) تغییر کرد. تعجبی ندارد که اسمش «ها» بود. گروه تازه متوجه بازی آشکار با کلمات شد.

آنجا سؤال کرد:

آیا «هم» اصلاً تغییر کرد و پنیر جدید را یافت؟

الین گفت:

- بله من فکر می‌کنم پیدا کرد.

کوری گفت:

- من فکر نمی‌کنم. بعضی آدم‌ها هرگز تغییر نمی‌کنند و بهای آن را نیز می‌پردازند. من در شغل پزشکی خود اشخاصی را مانند «هم» می‌بینم؛ آنها پنیرشان را حق مسلم خود می‌دانند و وقتی از آنها گرفته شود خود را قربانی حس می‌کنند و دیگران را مقصر می‌دانند. آنها بیشتر از افرادی که رها می‌کنند و به حرکت ادامه می‌دهند بیمار می‌شوند.

سپس ناتان به آهستگی، انگار که با خود حرف می‌زند، گفت:

- من حدس می‌زنم که سؤال این است: چه چیزی را رها کنیم و به سوی چه چیزی حرکت کنیم؟

برای یک لحظه کسی چیزی نگفت.

ناتان گفت:

- باید اعتراف کنم که من آنچه را که برای فروشگاه‌هایی مانند فروشگاه‌های ما در قسمت دیگر کشور در حال وقوع بود، متوجه شدم. اما، امیدوار بودم که بر ما اثر نگذارد. گمان می‌کنم اگر انسان بتواند به استقبال تغییر برود

بهرتر از آن است که منتظر شود تغییر روی دهد و سپس خود را با آن منطبق کند. شاید ما باید خودمان پنیرمان را

حرکت بدهیم؟

فرانک پرسید:

منظورت چیست؟

ناتان گفت:

- دست خودم نیست، ولی به کرات به این مسئله فکر می‌کنم که اگر ما همه‌ی قدیمی‌مان را به موقع فروخته بودیم

و به جای آن یک فروشگاه جدید و بزرگ ساخته بودیم که با بهترین‌ها رقابت کند، امروز ممکن بود این جا

نباشیم؟

لورا گفت:

- شاید منظور «ها» وقتی که روی دیوار نوشت:

از ماجراجویی لذت ببرید و با پنیر حرکت کنید.

همین بود.

فرانک گفت:

- فکر می‌کنم بعضی چیزها نباید تغییر نکنند. مثلاً ارزش‌های اصلی.

اما اکنون پی می‌برم که اگر در زندگی زودتر با «پنیر» حرکت کرده بودم موفق‌تر می‌شدم.

- خب مایکل داستان کوتاه و خوبی بود.

ریچارد که بدبین کلاس بود گفت:

- اما واقعا شما چه طور در شرکت خود از این موضوع استفاده کردید؟

گروه هنوز نمیدانست که ریچارد خودش دارد تغییراتی را تجربه می‌کند. اخیراً از همسرش جدا شده بود و می

کوشید بین کار، و بزرگ کردن بچه‌هایش تعادلی برقرار کند. مایکل جواب داد:

- می‌دانی، من همان طور که گفته شد، تصور می‌کردم کارم فقط حل و فصل مشکلات روزانه است، در حالی که آن چه باید انجام می‌دادم آینده‌نگری و توجه به مسیر آینده‌ی شرکت مان بود. آیا می‌توانی تصور کنی که چگونه این مسایل تمام بیست و چهار ساعت مرا پر کرده بود. من در کشاکش مسائل بودم و نمی‌توانستم خود را رها کنم، به طوری که کسی تاب تحمل مرا نداشت.

لورا گفت:

- پس به جای هدایت کردن فقط اداره می‌کردی.

مایکل گفت:

- دقیقاً، بعداً وقتی که داستان «چه کسی پنیر مرا جابجا کرد؟» را شنیدم پی بردم که کار من باید رسم کردن تصویر پنیر جدیدی باشد که همه ما در پی آن بودیم و با یافتن آن، می‌توانستیم از تغییر و موفقیت لذت ببریم؛ چه در کار و چه در زندگی.

ناتان پرسید:

- در سر کار چه کردید؟

خب، وقتی من از کارمندان شرکت مان پرسیدم که آنها شبیه کدام یک از شخصیت‌های داستان هستند، دیدم که همه آن شخصیت‌ها را در شرکت داشته‌ایم، و متوجه شدم که به اسنیف‌ها، اسکری‌ها، «هم»‌ها و «ها»‌ها، هر کدام باید به طور متفاوتی برخورد شود.

اسنیف‌های ما می‌توانستند تغییرات را در بازار بو بکشند. بنابراین آنها به ما کمک کردند که دید شرکت خود را امروزی کنیم. آنها تشویق شدند تا برای جلب مشتری بیشتر، تغییراتی را که لازم است در محصولات جدید صورت پذیرد، مشخص کنند.

اسنیف‌ها به ما گفتند از این که می‌توانند در بخشی کار کنند که وظیفه اش تشخیص وضعیت و تغییر به موقع است، بسیار لذت می‌برند.

اسکری‌های ما دوست داشتند که فعال باشند بنابراین، ما آنها را پیشاهنگ حرکتان کردیم. آنها فقط احتیاج داشتند کنترل شوند که به جهت اشتباهی حرکت نکنند و سپس برای فعالیت‌هایشان، یعنی آوردن پنیر جدید، پاداش گرفتند. آنها کار کردن در سازمانی را که به فعالیت و نتایج کارشان ارج می‌نهاد دوست داشتند.

آنجلا پرسید:

درباره‌ی «هم»‌ها و «ها»‌ها چی؟

مایکل جواب داد:

- متأسفانه «هم»‌ها لنگرهایی بودند که سرعت ما را کم می‌کردند. آنها یا زیادی راحت بودند یا خیلی از تغییر کردن می‌ترسیدند. بعضی از «هم»‌های ما فقط زمانی تغییر کردند که ما برایشان تصویری واضح از فایده‌ی تغییر در کارشان ترسیم کردیم.

«هم»‌های ما به ما گفتند که می‌خواهند در جای امنی کار کنند، بنابراین تغییرات باید برای آنها قابل درک باشد تا حس امنیتشان را افزایش دهد. وقتی به خطر واقعی عدم تغییر پی بردند، بعضی از آنها عوض شدند و خوب عمل کردند. این نگرش بیشتر به ما کمک کرد که بیشتر «هم»‌ها را به «ها» تبدیل کنیم.

فرانک پرسید:

با «هم»‌هایی که تغییر نکردند چه کردید؟

مایکل با تأسف گفت:

- مجبور شدیم آنها را مرخص کنیم.

- ما می‌خواستیم همه‌ی کارمندان مان را نگه داریم، اما می‌دانستیم که اگر تجارت ما به سرعت کافی تغییر نکند، همه به دردمر می‌افتیم.

سپس گفت:

- خیر خوب این که، با اینکه «ها»های ما در آغاز تردید داشتند، به اندازه‌ی کافی روشن فکر بودند که چیز جدیدی یاد بگیرند، به نحو متفاوتی عمل کنند، و خود را به موقع تطبیق بدهند تا موفقیت‌مان را موجب شوند.

- آنها انتظار تغییر را داشتند، و آن را جستجو می‌کردند. از آنجایی که طبیعت بشر را می‌شناختند به ما کمک کردند تا تصویری واقعی از پنیر جدید ترسیم کنیم که عملاً برای همه قابل درک باشد. آنها به ما گفتند، می‌خواستند در سازمانی کار کنند که به کارمندان اعتماد به نفس و امکاناتی برای تغییر بدهد.

به ما کمک کردند شوخ طبعی‌مان را همان طور که به دنبال پنیر جدید می‌رفتیم حفظ کنیم.

ریچارد گفت:

تو همه اینها را از یک داستان کوچک فهمیدی؟

مایکل لبخند زد:

- فقط از داستان نه، بلکه استنباط شخصی‌مان بود که موجب عملکرد متفاوت‌مان شد.

آنجلا اعتراف کرد: من تا حدودی مثل «هم» هستم، بنابراین برای من مؤثرترین قسمت داستان جایی بود که «ها» به ترسش خندید و شروع کرد به ترسیم تصویری در ذهنش، تا جایی که خود را در حال لذت بردن از پنیر جدید دید، و همین امر از وحشت حرکت به سوی هزارتو کاست، و آن را خوشایندتر کرد و سرانجام ها به نتیجه بهتری رسید. این همان کاری است که من اغلب دلم می‌خواهد انجام دهم.

فرانک پوزخند زد:

- پس حتی «هم»ها هم بعضی اوقات می‌توانند فایده‌ی تغییر کردن را بفهمند.

کارلوس خندید:

- مثل فایده‌ی حفظ کردن شغلشان.

آنجلا افزود:

- یا حتی کسب یک ترفیع.

ریچارد که در تمام مدت مذاکره اخم کرده بود، گفت:

- رئیسماً اخیراً به من می گوید که سازمان احتیاج به تغییر دارد. اما من فکر می کنم منظورش اینست که من به تغییر احتیاج دارم. ولی من نخواستم بپذیرم و گمان می کنم هرگز نفهمیدم واقعاً پنیر جدیدی که او سعی می کرد ما را به آن طرف هدایت کند چه بود؟ یا چگونه من می توانستم از آن سود ببرم.

ریچارد با تبسم گفت:

- باید اعتراف کنم که تصور دیدن پنیر جدید و لذت بردن از آن برایم خوشایند است. چون به این ترتیب، همه چیز ساده تر به نظر می رسد. انسان وقتی می بیند که چگونه می تواند شرایط را بهتر کند، بیشتر به تغییر علاقمند می شود. شاید بتوانم در زندگی شخص ام، از این موضوع استفاده کنم.

او اضافه کرد:

- به نظر می رسد بچه های من فکر می کنند هیچ چیز نباید در زندگی شان تغییر یابد. فکر می کنم آنها مانند «هم» رفتار می کنند، و به همین دلیل عصبی اند و احتمالاً از آینده می هراسند. شاید من تصویر واقعی پنیر جدید را برای آنها ترسیم نکرده ام. احتمالاً به این علت که من خود نیز آن را نمی بینم. گروه کاملاً ساکت بود، و چند نفری به زندگی شخصی شان فکر می کردند.

جسیکا گفت:

- خب، بیشتر افراد این جا درباره ی شغل شان صحبت کردند، اما همان طور که من به داستان گوش می دادم درباره ی زندگی شخصیم فکر کردم. تصور می کنم رابطه ی فعلی من پنیر کهنه است که مقدار زیادی کپک ناجور روی آن را پوشانده است.

کوری از روی موافقت خندید:

- من هم همین طور، احتمالاً احتیاج دارم از یک رابطه بد، خود را رها سازم.

آنجلا موافقت کرد:

- یا شاید پنیر کهنه فقط رفتار کهنه ما باشد. آنچه ما واقعا احتیاج داریم از آن رها شویم همین رفتاری است که سبب رابطه‌ی بد ما می‌شود. پس بهتر است عاقلانه‌تر عمل کنیم.

کوری پرید و گفت:

- آی خوب گفتی! پنیر جدید یک رابطه‌ی جدید است با همان شخص.

ریچارد گفت:

- من رفته رفته متوجه می‌شوم مفهوم این داستان از آنچه که فکر می‌کردم بیشتر است. من از این طرز فکر که به جای گذاشتن از رابطه، بهتر است از رفتار کهنه بگذریم خیلی بیشتر خوشم می‌آید.

تکرار همان رفتار همیشگی، باعث نتیجه تکراری می‌شود. در مورد کار هم همین مسئله صدق می‌کند. شاید من باید به جای تغییر شغل، روش کار خود را تغییر دهم. احتمالاً اگر تا به حال این کار را کرده بودم موقعیت بهتری داشتم.

سپس، بکی که در شهر دیگری زندگی می‌کرد اما برای تجدید دیدار آمده بود، گفت:

- همان طور که به داستان و زندگی‌های دیگران گوش می‌کردم مجبور شدم به خودم بخندم. من برای مدت‌های طولانی مثل «هم» بودم، من و من (Hem) می‌کردم و از تغییر می‌ترسیدم، و متوجه این نبودم که چطور دیگران هم همین کار را می‌کردند.

متأسفانه بدون اینکه خودم بفهمم، این را به بچه‌هایم هم منتقل کرده‌ام. اکنون که درباره‌ی آن فکر می‌کنم پی می‌برم که تغییر واقعاً می‌تواند ما را به جایی جدید و بهتر راهنمایی کند؛ اگر چه ما در آن زمان از آن وحشت داریم. من زمانی را به یاد می‌آورم که پسر ما در سال دوم دبیرستان بود و شغل همسر ما را ملزم کرد که از ایالت ایلی نویز به ایالت ورمونت برویم.

پسرمان از اینکه مجبور بود دوستانش را ترک کند، ناراحت بود. او شناگری برجسته بود ولی مدرسه اش در

ورمونت تیم شنا نداشت. به همین دلیل از این جابجایی عصبانی بود. اما پس از مدتی عاشق کوه‌های ورمونت شد؛ اسکی را شروع کرد و به تیم اسکی کالجش ملحق شد و حال با رضایت خاطر در کلرادو زندگی می‌کند. اگر این داستان پنیر را قبلاً شنیده بودیم می‌توانستیم خانواده هایمان را از مقدار زیادی فشار عصبی نجات بدهیم. جسیکا گفت:

- من به خانه می‌روم تا این داستان را برای خانواده‌ام تعریف کنم. از فرزندانم می‌پرسم که آنها فکر می‌کنند من کدام هستم؟ اسنیف، اسکری، «هم» یا «ها»؟ و هم این که خودشان کدام‌اند؟ ما می‌توانیم درباره‌ی آن چه که حس می‌کنیم پنیر قدیمی خانواده‌ی ماست و آنچه که می‌تواند پنیر جدید ما باشد، صحبت کنیم. ریچارد گفت:

- فکر خوبی است.

همه از این مسئله تعجب کردند؟ حتی خودش. سپس فرانک عقیده اش را گفت:

من تصمیم دارم بیشتر مثل «ها» باشم. با پنیر حرکت کنم و از آن لذت ببرم.

تصمیم دارم این داستان را به دوستانی که نگران ترک ارتش‌اند بدهم و به آنها نشان دهم که تغییر چه مفهومی می‌تواند داشته باشد. فکر می‌کنم به بحث خوبی منجر شود.

مایکل گفت:

- بسیار خوب، بله، به این طریق ما تجارت خود را بهبود بخشیدیم، درباره‌ی آن چه که از داستان دستگیرمان شد و این که چطور می‌توانیم آن را برای بهبود وضعیت خود به کار ببریم چندین مذاکره داشتیم، عالی بود، برای این که ما زبانی را یافته بودیم که با آن به نحو خوشایندی می‌توانستیم درباره چگونگی برخورد با تغییر، صحبت کنیم و این بسیار مؤثر بود، مخصوصاً وقتی که این بحث در شرکت مان عمیق‌تر گسترش یافت.

ناتان پرسید:

منظورت از کلمه‌ی عمیق تر چیست؟

مایکل پاسخ داد:

- خب، هرچه بیشتر به درون شرکت می‌رفتیم اشخاص بیشتری را پیدا می‌کردیم که احساس می‌کردند قدرت کمتری دارند.

آنها به شکل قابل درکی از تغییری که ممکن بود از بالا تحمیل شود می‌ترسیدند. بنابراین در مقابل تغییر ایستادگی می‌کردند. به طور خلاصه، تغییری که تحمیلی است، مخالفت بر می‌انگیزد.

اما، وقتی که داستان پنیر بدون کم و زیاد در سازمان با همه در میان گذاشته شد، به ما کمک کرد که بخندند، یا حداقل به وحشت‌های گذشته‌شان لبخند بزنند و به حرکت ادامه دهند. مایکل اضافه کرد: ای کاش من این داستان پنیر را زودتر شنیده بودم.

کارلوس پرسید:

- چه طور؟

مایکل پاسخ داد:

برای این که ما آن قدر دیر متوجه شدیم به تغییر احتیاج داریم که دیگر تجارت ما به نحو بدی زمین خورده بود. آن چنان که مجبور به مرخص کردن کارمندان مان شدیم. همان‌طور که قبلاً گفتم، تعدادی از آنها هم دوستان خوب ما بودند.

این برای همه ما مشکل بود. در هر صورت چه آنهایی که ماندند و چه اغلب آنهایی که رفتند، گفتند که داستان پنیر، به آنها کمک کرد تا به اوضاع به گونه‌ای دیگر بنگرند و آن را بهتر تحمل کنند.

آنهایی که مجبور به رفتن و جستجوی شغل جدیدی شدند، گفتند در آغاز درک اوضاع جدید برایشان مشکل بوده است اما، یادآوری این داستان به آنها کمک بزرگی کرد.

آنجا پرسید:

بیشتر چه چیزی به آنها کمک کرد؟

مایکل جواب داد:

به من گفتند بعد از آن که بر ترسشان غلبه کردند، بهترین چیز پی بردن به این نکته بود که پنیر جدیدی خارج از

اینجا در انتظارشان است. گفتند که تجسم تصویری از پنیر جدید، و موفقیتشان در یک شغل جدید، به آنها

احساس خوبی می‌داد و کمک‌شان می‌کرد که در مذاکرات مربوط به کارشان موفق‌تر باشند.

چندین نفر از آنها شغل‌های بهتری به دست آوردند.

لورا پرسید:

آن افرادی که در سازمان شما ماندند چه؟

مایکل گفت:

- به جای شکایت از تغییرات، گفتند که فقط پنیرشان جابجا شده و به جستجوی پنیر جدیدی رفتند، که هم موجب

صرفه‌جویی در وقت شد و هم فشارهای عصبی را کم کرد.

طولی نکشید افرادی که مقاومت کرده بودند نتیجه‌ی تغییر را دیدند و حتی خودشان در به وجود آوردن تغییر پا

پیش گذاشتند.

کوری گفت:

- فکر می‌کنید چرا آنها تغییر کردند؟

مایکل گفت:

- پس از این که در شرکت، فشارهای کارکنان بر یکدیگر تغییر یافت دگرگون شدند.

او پرسید:

- در بیشتر شرکت هایی که شما کار کرده اید، وقتی تغییر از طرف رؤسای بالا اعلام می شود چه اتفاقی رخ می -

دهد؟ آیا بیشتر کارمندان می گویند که عقیده ی خوبی است؟ یا می گویند بد است؟

فرانک جواب داد:

- می گویند بد است؟

مایکل هم تأیید کرد:

- بله اما می دانید چرا؟

کارلوس گفت:

- برای این که کارمندان می خواهند اوضاع همان طور بماند، و فکر می کنند تغییر برای آنها بد خواهد بود. وقتی

شخصی می گوید تغییر فکر بدی است، دیگران هم تأیید می کنند.

مایکل گفت:

بله این نظر واقعی شان نیست، بلکه آنها به این دلیل موافقت می کنند که با دیگران هم رنگ باشند. آن چه باعث

جلوگیری از نوآوری ها و تغییرات می شود، اکثراً همین فشارهای کارکنان بر روی یکدیگر است.

بکی سؤال کرد:

- خب بعد از این که این کارمندان این داستان را شنیدند چه تغییراتی رخ داد؟

مایکل خیلی روشن گفت:

- اثر فشارهای پرسنل و کارکنان بر روی یکدیگر از بین رفت، برای این که هیچ کس نمی خواست مثل هم باشد.

حتی ممکن است خودشان را تغییر داده باشند. چرا شما این داستان را در دیدار قبلی به ما نگفتید؟ این داستان می

توانست مؤثر باشد.

مایکل گفت:

البته که بهترین اثر را می گذاشت، به خصوص وقتی که در سازمان شما همه این داستان را بدانند. این سازمان می -

تواند یک مؤسسه‌ی بزرگ باشد یا یک کسب و کار کوچک، یا حتی خانواده‌تان؛ به این دلیل که یک سازمان، فقط وقتی تغییر می‌کند که افراد آن تغییر کنند.

سپس آخرین نظرش را گفت:

- وقتی ما تأثیر این داستان را دیدیم، آن را به افرادی که با آنها رابطه‌ی تجاری داشتیم دادیم، زیرا می‌دانستیم آنها با تغییر سر و کار دارند. به آنها اعلام کردیم که ممکن است ما، پنیر جدید و یا طرف‌های بهتری برای موفقیت داشته باشیم. این اقدام به کسب و کاری جدید منتهی شد.

- این تجربه به جسیکا چندین ایده داد، و یادش آمد که فردا صبح زود، تعدادی تماس کاری داشته است. به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- وقت آن است که من این مرکز پنیر را ترک و مقداری پنیر جدید پیدا کنم.

گروه خندیدند و خداحافظی کردند. بیشتر آنها می‌خواستند به صحبت ادامه دهند، اما مجبور بودند آن جا را ترک کنند. هنگام رفتن از مایکل تشکر کردند.

او در جواب گفت:

- من از این که شما داستان را تا این حد سودمند یافتید بسیار خوشحالم و امیدوارم به زودی این فرصت را بیابید که آن را با دیگران در میان بگذارید.